

چرم خشکیده چکمه‌هایش را با آن به‌دقت روغن مالی کرد، پس از آن هم پیه‌سوز را به یک ضربه پاشنه خرد کرد.

- بارها به‌احق‌هاشان گفته‌اند که این‌ها همه‌اش خرافاته و اثر افیون را داره. ولی نه! باز همه‌اش باید جلوی یک تکه چوب دعا رسه کنند و روغن بسوزانند و موم را به‌مصرف شمع برسانند... آخ، مارشکا، تنت برای شلاق میخاره! بی خودی نیست که این جور هوس کلیسا به‌سرت زده...

و معلوم شد که راستی بی خود نیست: روز بیست‌وششم مارینا نامه‌ای مشعر بر کناره‌گیری از کالخور تسلیم کرد و در آن چنین دلیل آورد که درکالخور بودن «برضد خدا رفتار کردن» است.

لوییشکن لبخندزنان پرسید:

- ولی با آندره‌ی رویه تخت خوابیدن، این کارت «برضد خدا» نیست؟ یا شاید این‌ها بازی - بازی است؟

مارینا این بار خاموش ماند، و در ظاهرش هیچ چیز نشان نمی‌داد که چند دقیقه دیگر طوفانی درمی‌گیرد و فروتنی و بردباریش را باخود می‌برد و او به‌دولب خویش «عشاء مقدس ربّانی» را آلوده می‌سازد.

آندره‌ی رنگ‌پریده و برآشفته شتابان از شورای ده سر رسید. درحالی که با آستین عرق از پیشانی زخم‌خورده‌اش می‌سنزد، درحضور داویدوف و یاکوف لوکیچ به‌خواهش ولابه افتاد:

- مارینا، جان دلم! بیا نیست و نابودم نکن، برام بدنامی بار نیار! آخر برای چی می‌خواهی از کالخور بری؟ مگر من نازت را نکشیدم، دوستت نداشتم، بدجنس؟ گاو را که به‌ات پس داده‌اند... دیگر چی می‌خواهی؟ و تو اگر بخواهی کار کشت را انفرادی راه ببری، من دیگر چه طور می‌توانم با تو، تو این عشق دوسره مان شریک باشم؟ پرنده‌ها و مرغ‌ها را به‌ات پس داده‌اند، و آن خروست هم که پره‌های گردنش ریخته... بعدش هم آن غاز هلندیت که آن همه اشک‌های نازنینت را برایش ریختی؛ همه این‌ها دوباره توحیاطت زندگی می‌کنند... دیگر دلت چی می‌خواد، آخر؟ کاغذت را پس بگیر!

مارینا که چشمان بادامیش را از خشم تنگ کرده بود، فریاد زد:

- نه، نه، نه! نمی‌خوام، بی خود خواهش نکن! تو کالخور نمی‌خوام بمانم! نمی‌خوام دست من هم تو گناهتان باشه! از به‌ام را به‌ام بدهید، با آن کج بیل و ماله‌ام. - مارینا، فکرها را بکن، وگرنه، چاره نیست، ولت می‌کنم.

- خوب، پرو گورت را گم کن، پیرسگ هرزه لعنتی! پلک به‌هم می‌زنی، ها، روح حیث؟ آن چشم‌های دیوانه‌وارت را ورمی‌جهانی؟ کی بود که دیشب تو پس‌کوچه با مالاشکا، دختر ایگناتیونوک، وایستاده بود؟ تو نبود، ها، ناکس؟

مادرسگ! خوب ولم کن. تو نباشی هم زندگیم میگذره! مدت هاست، می یسم، همچو خیالی داری!

- مارینا جان، گل نازمن، این را دیگر از کجا جستیش؟ مالاشکا کدامه؟ تو عمرم هرگز من باش نبوده ام! وتازه، این چه ربطی به کالخور داره؟
آندره ی که دیگر چنته دلیل و برهانش ته کشیده بود، سرخودرا به هر دو دست گرفت و خاموش شد.

لوییشکین، برآشفته، به جانب داری او برخاست:

- نمیخواه پیش يك همچو بدبيله ای به زانو بیفتی! چرا تمنا می کنی، عزت نفس خودت را نگه دار! تو، یه پارتیزان سرخ، چرا باید چشم به دهنش بدوزی و منش را بکشی؟ بزن تو یوزشی! یکی که خورد، فوری سر فرود میاره!
لکه های سرخی به رنگ البالو چهره مانیارا پوشاند و او، چنان که گوئی سوزنی بدو فرو کرده باشند، یکه خورد و با سینه درشت برجسته، درحالی که شانه های فراخش را تکان می داد، به سوی لوییشکین قدم برداشت و مردانه، مانند کشتی گیران، آستن هایش را بالا زد.

- تو افسی خزنده، برای چی توکار دیگران دخالت می کنی؟ کولی بچه سقط شده سیاه سوخته مترسک سر جالیز! خودم زودتر دك و پوزت را داغان می کنم! به حیالت که سردسته گروه هستی ازت می ترسم. آدم های قماش تو، من خیلی دیده ام، گرفتم و از بالا سرم آن ور پرتشان کردم!

- خودم همچی پرتابت بکنم که آن چربی هات آب بشه...

لوییشکین با صدای جاخورده ولی کلفت خود چنین گفت و درحالی که آماده هر پیش آمد ناخوش آیند غیرمنتظر بود به کنج اتاق رفت.

او بسیار خوب به یادداشت که يك بار در آسیای تویانسکوی مارینا با قزاقی از آن سوی رود دن که مرد برزوری هم به نظر می آمد گلاویزشد و به خوشنودی خاطر حاضران پشت او را به زمین رساند و سپس با متلك های نیش دار خود یکسر میخکوبش کرد و بلکه از پاش درآورد. آن روز مارینا، پس از آن که نفسی تازه کرد، گفت: «برو عمو، تورا چه بری رو زن ها! با این زور کمر و این چابکیت، همان خوبه که زیر بخوابی خروپفت بلند شه!» و آن گاه، ضمن مرتب کردن موها و چارقد خود که به هنگام دعوا شل سده پائین افتاده بود، به سوی قپان رفت. لوییشکین به یاد می آورد که قزاق شکست خورده، وقتی که آلوده به آرد و پهن های روی زمین به پا خاست، گونه های چنان سرخ بود که گوئی گر گرفته بود.

از این رو دست چپ را تا کرده مقابل روی خود نگه داشت و اخطار کرد:

- جلو نیا که، به خدا، آن دبه باروتت را می ترکانم، دور شو از این جا! مارینا

يك ثانیه پاچین خود را خوب بالا زد و دامن آن را در برابر بینی لوییشکین تکان داد.

چنان که گردی زانوان گل رنگ ماتش، و آن قالب اندام فربه و سفتش که چیزی از زردی سرشیر داشت، یکباره درخشید.

- بوی این باروت به مشامت نرسیده، ها؟...

جوشش خشمش همه سد و بندها را در هم شکسته بود. لوییشکین که بسا چیزها در زندگی دیده بود از ستبری و سفیدی اندام او خیره گشت، پس پس رفت و زیر لب گفت:

- شیطان رفته تو جلدش، ناکس! نریان ایلخی است این. نه زن!... گورت را گم کن، که خدا لعنتت کنه!...

و با قدم‌های کج کج، آهسته از کنار مارینا که همچنان سبعمانه داد و فریاد می‌کرد لغزید و، ناسزا گویان و تف‌کان، به سرسرا رفت.

داویدوف، سر روی میز نهاده و چشم‌ها بسته، چنان به قاه قاه می‌خندید که از حال می‌رفت. رازمیوتوف به دنبال لوییشکین بیرون دوید و در را با صدای کرکننده بهم کوفت. تنها یاکوف لوکیچ ماند که می‌کوشید تا زن افسار گسیخته مرحوم استوار یکم سوار را بر سر عقل باز آرد:

- هه، چته نعره می‌کشی؟ چی زن بی حیائیه، ها! این هم کار تند که دامت را بالا می‌زنی؟ می‌خواستی از من پیر مرد خجالت بکشی! مارینا، همچنان که به سوی در می‌رفت، سرش داد کشید:

- خفه سو! تو پیرمرد را هم خوب می‌شناسم! پارسال تابستان، عید گلریزان، وقتی که از صحرا علف می‌آوردند، چه پیشنهادی به ام کردی، تو؟ یادت رفت؟ هه! همه‌تان سروبه یه کرباسید...

مارینا حیاط را به سان ابری طوفان زان درنوردید. باکوف لوکیچ آشفته‌وار سرفه می‌کرد و سر را به نکوهش تکان می‌داد و نگاهش از پی او می‌رفت... پس از نیم‌ساعتی یاکوف لوکیچ به چشم خود دید که مارینا خویشتن را به مال بند ازابه کوچکش بسته. ماله و کج بیلی را که از انبار گروه دوم برداشته بود در آن نهاده، می‌برد.

دیومکا اوشاکوف که به علت بارندگی از کشتزار برگشته بود، دورادور به دنبال او می‌رفت، - پیدا بود که می‌ترسید از آن که در فاصله نزدیک تر و خطرناک تر باشد، - و از او خواهش می‌کرد:

- مارینا! های، با توام، همشهری پویارکوا! می‌تنفی؟ مارینا ترنتی‌یوا! اسباب‌ها را من نمیتونم به ات رد بکنم، برای این که تو صورت ابوابجمع من آمده!

- چرا، میتونی!

- آخر، کله خر، مگر نمی‌فهمی که این‌ها جرو افزارهای اشتراکی شده

کالخوزه! خواهش می‌کنم، پس بیارش، خل بازی در نیار! آخر، تو آدمی، یا چی هستی؟ این هم کار شد که می‌آیی و دست به غارت می‌زنی؟ برای این گه کاری می‌فرستدت دادگاه! تا از داویدوف خط نیاری، هیچ چی را من نمیتونم به ات رد بکنم.

پاسخ مارینا کوتاه بود:

- چرا، میتونی!

دیومکا دست‌ها را به التماس بر سینه می‌فشرد و چشمانش از سراسیمگی لوچ‌تر از همیشه بود، ولی مارینا، همچنان عرق کرده و گوبه‌ها گر گرفته، بی آن که این لابه‌ها در او کارگر باشد، آرا به کوچکش را می‌کشید، و ماله باغبانی که به دیواره آرا به برمی‌خورد طنین گله‌آمیزی داشت...

«میباد آرا به اش را ازش گرفت، که دیگر بدانه نباد زبان درازی کرد. ولی چه جوری میشه ازش پس گرفت؟ دست که به اش بزنی، دیگر دنیا را پیش چشم تیره و تار میکنه!» - یاکوف لوکیچ در دل چنین می‌گفت و به احتیاط نزدیک‌تر می‌دید که به پس کوچه بزند.

فردای آن روز رازمیوتوف رخت و اثاث خود را با تفنگ و فشنگدان و کاغذهای خویش از نزد مارینا برگرفت و به خانه خود برد. جدا شدن از مارینا بی‌رحمانه شکتجه‌اش می‌داد. رنج می‌برد و برای گریز از تنهایی به سراغ ناگولتوف رفت تا کمی گپ بزند و غم خود را فراموش کند.

شب برگرمیاجی لوگ فرود آمده بود. چهره باران شسته ماه نو برشی نازک و رخشان در حاشیه باختری آسمان می‌داد. سکوت تیره ماه مارس، که تنها زمزمه بس نازک جوی‌های یخ شکن بر آن نقش می‌بست، روستا را فرا گرفته بود. رازمیوتوف پاها را با صدای بادکشی که بردارند از میان گل و لای انبست شبانه بیرون می‌کشید، آهسه قدم برمی‌داشت و با اندیشه‌های خود در گفت‌وگو بود. عطرهای سورانگیز بهاری از هم اکنون در هوای نمناک شنیده می‌شد: زمین، گس و بی‌نمک نفس برمی‌کشید، بوی کبک زدگی از خرمنگاه‌ها به پیشواز می‌آمد، باغ‌ها را عطر دبشی می‌انباشت، جوانه‌های نورسته گیاه در پای پرچین‌ها بوئی تند و شاداب و مستی آور داشت.

اندره‌ی عطرهای گوناگون شب را حریصانه فرو می‌داد و ستاره‌ها را می‌دید که در گودال‌های آب پیش پایش در هم می‌شکست و به سان خرمنی از جرقه‌ها پخش می‌شد. اندره‌ی به مارینا می‌اندیشید و جوشش اشک‌های تلخ اندوه و

آزردگی را برپلك های خود حس می کرد.

۳۱

باباشچوکار انتصاب خود را به سمت سورچی دستگاه اداری کالخور با خرسندی بسیار تلقی کرده بود. یاکوف لوکیچ، به هنگام تحویل دو سراسب نر که پیش از این به کولاک ها تعلق داشته سپس برای مسافرت های اداری کالخور تخصیص یافته بودند، به او گفت:

- مثل مردمك چشم خودت باید مواظبتشان باشی! برای این که چهار ستون بدنشان عیبی نکته، مبادا تند راهشان ببری، مانده شان بکنی! این خاکستریه که مال تبتوك بود، اسب اصبلیه، آن كرنده هم از نژاد خوب دونه. این جا مسافرت هامان چندان نیست، به زودی هم باید بفرستیمشان برای تخم گیری. جوابگویشان تو هستی، بدان!

باباشچوکار در پاسخ گفت:

- پناه بر خدا! مگر من نمی دانم چی جوری میباید با اسب رفتار کرد؟ آخر، من هم تو زندگیم اسب دیده ام، نه! آن قدر که اسب از زیر دست هام گذشته مو تو سر بعضی ها نیست.

در واقع، در سراسر زندگی باباسچوکار، رویهم فقط دوتا یابو «از زیر دستش گذشته بود». یکی از آن ها را او با يك گاو معاوضه کرده بود، و اما آن دومی داستانی دارد گفتنی... بیست سال پیش، يك روز که شچوکار مست و سرخوش از روستای وویسکوی برمی گشت، آن را از يك قبیله کولی به سی روبل خرید. به قرار آنچه او به وقت معامله توانست ببیند، مادیانی بود به رنگ خاکستری تیره، با ظاهر فربه، گوش ها او یخته، يك لکه سفید بر چشم، اما تند و سرکش. باباشچوکار تا ظهر با مرد کولی چانه زد. چهل بار معامله شان می خواست سربگیرد، ولی باز آن ها بهم می زدند و دوباره آشتی می کردند. مرد کولی به دامن نیم تنه شچوکار که دیگر از خستگی رمق ندانست چسبیده قسم می خورد، و در حالی که تف از دهانش می پرد، اطمینان می داد:

- مادیان نیست، یه پارچه طلاست. همچی تاخت میزنه که چشمت را بیندی

زمین دیگر دیده نمیشه! پرنده است، راستی! خیال تیز پروازه!

باباشچوکار که به آرزو می خواست مرد کولی از آن يك روبل آخری که در قیمت اختلاف داشتند بگذرد، عیب و ایراد می گرفت:

- دندان‌های کرسیش، دیگر چیزی ازش نمانده، یه چشمش کوره، سم‌هاش ریش رسه، شکمش هم پائین افتاده... کجاش يك پارچه طلاست! همه‌اش دلخوره...

- دندان‌هاش را می‌خواهی چه کنی، تو؟ عوضش علیق کم‌تر میخوره. ولی، خدا میدانه، مادیان جوانیه. یعنی کُره است، نه مادیان. دندان‌هاش را هم یکهو ناخوش شد از دست داد. اما این لکه چشمش، برات حی اهمیت داره؟ و تازه، لکه نیست، جوتنه! سم‌هاش هم در می‌آد، ترتیمز میشه... خوب بله، رنگش خاکستریه، خیلی قشنگ نیست، ولی آخر تو که بااش نمی‌خواهی بخوابی، می‌خواهی بااش شخم بکنی، راست میگم، نه! خودت نگاه کن برای چی شکمش افتاده پائین، - خوب، بس که پرزوره! تاخت که میزنه زمین می‌لرزه، اما اگر بیفته ناسه روز خوابیده... هی، پدر جان! انگار با این سی روبلت می‌خواهی يك اسب تازی بخری، ها؟ زنده‌اش را که نمیتونی، مرده‌اش را هم به‌ات مفت می‌دهند..

خوش‌بختانه کولی مرد نيك نفسی بود، پس از چانه زدن‌ها، از آن يك روبل آخر هم پائین آمد و افسار را از دستی به دست دیگر به شچوکار داد و با آستین لباده بلند خود که به رنگ آبی روشن بود پیشانی قهوه‌ای رنگش را ياك کرد و يك حق بقض ساختگی هم سرداد.

همین که افسار به دست شچوکار افتاد، مادیان نساط و چابکی خود را پاك از دست داد. با بی‌میلی از شچوکار که سخت زور می‌زد فرمان می‌برد و پاهای کج و کوله‌اش را به زحمت جا به جا می‌کرد و به دنبال او می‌رفت. این‌جا بود که دیگر مرد کولی به خنده در آمد. دندان‌های کپ و سفید همچون گچ خود را نشان داد و از پی شچوکار فریاد زد:

- های، پدرجان! قزاق دون! يادت باشه، این خوییم! چهل سال این اسب برام کار کرده و همین قدر هم باز برات کار میکنه. چیزی که هست، علیق هفته‌ای يك بار به‌اش بده، وگرنه به سرش میزنه و چمونس میشه!... پدرم از رومانی که آمد سوار همین بود، از فرانسوی‌ها خریده بودش، آن وقت که از مسکو گریخته بودند. قیمتیه این اسب!

او باز پشت سر شچوکار که مادیان خریداریش را به دنبال می‌کشید چیزهائی گفت؛ گروهی پرصدا و سیاه چون زاغ نیز دم چادر و میان پاهای مرد کولی نعره می‌کشیدند و زن‌های کولی جیغ و ویغ می‌کردند و قاه قاه می‌خندیدند. باباشچوکار، بی‌اعتنا بدین همه، می‌رفت و نيك دلانه با خود می‌گفت: «خودم انگار نمی‌بینم چه جور چارپائی خریده‌ام. البته، اگر پول می‌داشتم، يك همچو چیزی را نمی‌گرفتم. این کولیه هم آدم شوخیه. مثل خودم با مزه‌ست... خوب، دیگر هرچی باشه، اسب را دارم. یکشنبه با زخم تاخت می‌زنم، میریم استانیتر، بازار».

ولی هوز به تویانسکوی نرسیده بود که شیگفتی‌ها در گرفت... يك بار كه شچوکار به تصادف رو برگرداند، پاك مبهوت ماند: آنچه به دنبالش می‌آمد آن مادیان فربه و تتومند خریداری نبود، بلکه یابوئی لاغر و شکم تورفته که پهلوهایش در نزديك ران‌ها سخت گود افتاده بود. در نیم ساعت راه نیمی از گوشت‌هایش آب سده بود. شچوکار، خاج برخود کشان و زیر لب دعا ریسه کتان، افسار از دست انداخت و برجا خشك ماند و حس کرد که یکباره مستی از سرش پریده است. سرانجام، پس از آن که دور مادیان گردید، علت این لاغر شدن سریع و باور نکردنی را کشف کرد: از زیر دم ریش ریش مادیان که به طرزی بس سرم‌آور بالا و به يك سوزده شده بود، باد بدبوئی صغیر کشان و فس فش کتان همراه با سیره ابکی و تکه‌های یهن به قوت بیرون می‌زد. شچوکار سر را به دو دست گرفت و آه کشید: «ها، پس همینه!» آن گاه افسار را به چنگ گرفت و با نیروئی ده برابر گشته مادیان را کشید. تا خود تویانسکوی شکم حیوان مانند آتشفشان از فوران باز نایستاد و نسانه‌های رسوائی از آن بر جاده باقی ماند. شاید اگر شچوکار همچنان افسار اسب را به دست گرفته می‌برد، می‌توانست خود را به سلامت به گرمیاجی لوگ برساند. ولی تازه به محاذات نخستین خانه‌های تویانسکوی می‌رسید - و او در آن جا يك خویشاوند داشت و با بسیاری از قزاق‌ها آشنا بود - که عزم کرد بر اسب تازه خریده خود بنشیند و اگر هم شده يك قدم سواره برود، نه آن که همچنان افسارش را به دست بکشد. و ناگهان غرور نداشته و آن گرایش همیشگی‌اش به لاف و گزاف در او بیدار شد و خواست نشان دهد که دیگر از باداری رهائی یافته است و اکنون سواره می‌رود و اسبش اگرچه خوب نیست باز هرچه باشد از آن خود اوست. شچوکار که از گوشه چشم می‌دید قراق‌آشنائی از خانه روبه‌رو بیرون می‌آید، با تقیر فریاد برداشت: «هش شش، لعنتی! همه‌اش که ورجه و ورجه می‌کنی!» و با این کلمات افسار مادیان را کشید و سینه‌ای سپر کرد. اسبش که شاید در روزهای دور دست‌کُرمی بازیگوس و بدلگام بود، در واقع به هیچ‌رو سر نافرمانی نداشت. افسرده‌وار سرش را پائین انداخته و پاهای عقبش را بهم چسبانده ایستاده بود. شچوکار با خود گفت: «میباد سواره از دم خانه خویشم رد بسم که ببینه!» و در دم خیز برداشت، اما با شکم روی تیزی پشت استخوانی اسب افتاد. در این جا حادثه‌ای برای شچوکار پیش آمد که تا مدتی پس از آن قزاقان تویانسکوی می‌بایست درباره‌اش سخن بگویند. و درست در همین جا بود که شچوکار متحمل چنان رسوائی ناشنیده‌ای گشت که داستان آن دهن به دهن می‌بایست تا روزگار ما برسد و چنین می‌نماید که به تسل‌های آینده نیز خواهد رسید... باری، پاهای شچوکار به زحمت از زمین جدا شده بود و خود او از پهنا بر پشت مادیان افتاده دست و پا می‌زد و می‌کوشید تا سوار شود، که مادیان خم و راست شد و در روشن

چیزی قاروقور کرد و بی چاره، همچنان که ایستاده بود، دم بلند کرد و خود یکباره روی جاده وارخت. شچوکار دست‌ها از هم گشاده، از فراز جاده به پرواز درآمد و رفت روی گردو خاک کناره راه پهن شد؛ سپس به یک خیز برخاست و چون دید که قزاقی شاهد این رسوائی او بوده است، برای آن که از تگ و تانیفتد، در حالی که لگد به اسب می‌زد نعره کشید: «همه‌اش که ج ج جفتک می‌زنی. ن ن ناکس!» مادیان، چنان که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است، از جا بلند شد و پوزه‌اش را به سوی علف‌های پژمرده کنار جاده دراز کرد.

قزاقی که شچوکار را تماشا می‌کرد مردی بسیار شوخ و بذله‌گو بود. از روی پرچین پرید و نزد شچوکار آمد.

- سلامت باشی، شچوکار! انگار اسب خریده‌ای؟

- ها، بله. ولی گمانم یک کلاه سرم رفته، تخم جن یک چیزش میشه: تاروش می‌نشینی، پلوف! می‌افته زمین. پیداست هنوز سواری نداده، آموخته نیست. قزاق، پلک‌ها را چین داده دوباری دور مادیان گشت و نگاهی در ضمن به دندان‌هایش افکند و با لحنی بسیار جدی گفت:

- بله، البته که آموخته نیست! ولی. میشه دید، که رگ و تبار خوبی داره. از رو دندان‌هاش، پنجاه سالش بیش‌تر هست که کم‌تر نیست. اما چون از نژاد خوییه، هیچ کس نتونسته زیر رانش بکشه.

شچوکار، که در رفتار او همدردی نسبت به خود می‌دید، دلش قوت گرفت و پرسید:

- ببینم، ایگناتی پورفیریچ، به این زودی چرا این جور لاغر شده؟ همین طور که داشتم می‌آوردمش، جلو چشم من انگار که آب می‌شد؛ باد گندیده با پهن ازش بیرون می‌زد، آن قدر که نگو. راستش، سرتاسر جاده را به گند زده!

- این را از کجا خریدی؟ نکنه از کولی‌ها باشه؟

- چرا، از خود اون‌ها. یک قبیله‌شان آن ور دهتان اردو زده‌اند.

قزاق، که هم از اسب سر در می‌آورد و هم کولی‌ها را می‌شناخت، توضیح داد:

- بله، برای این لاغر شده که اون‌ها، پیش از آن که به تو بفروشدش، بادش کرده بودند. اسبشان که از پیری لاغر و نحیف میشه، پیش از فروش، به نی تو خالی می‌چپانند تو دروازه عقبی حیوان، و آن وقت همه دار و دسته‌شان می‌آند و به نوبت آن قدر توش می‌دمند که پهلوه‌اش بالا می‌آد و درشت هیكل و چاق به نظر میرسه. بعد که مثل بادکنک ورزو بادش کردند. نی را می‌کشند بیرون و برای آن که بادش در نره. جاش یک تکه کهنه یا چوب ذرت قیراندود فرو می‌کنند. تو هم از قرار یک همچو اسب باد کرده‌ای خریده‌ای. آن توپی هم می‌آد تو راه افتاده باشه بیرون که مادیانت این جور شروع کرده به لاغر شدن... گرچه میتونی برگردی بری

پیداش کنی... يك دقیقه هم نمیکسه، از نو بادش می کنیم...

شچوکار فریاد نومیدانه ای سرداد:

- الهی که شیطان تو هرچی نه بدترشان باد بدمه!

و شتابان به سوی اردوگاه کولیان رو نهاد. ولی چون بالای پشته رسید، دید که هیچ چادر و هیچ آرا به ای در کنار رودخانه برجای نیست. آن جا که اردوگاه بود، دود آبی رنگی اکنون از آتش های خاموس تشنه برمی خاست و، دور جایی برجاده تابستانی، گردو غباری سفید رنگ پیچ و تاب داشت و باد محوش می کرد. کولیان، همچنان که در قصه ها می گویند، ناپدید شده بودند. شچوکار به گریه در افتاد. بازگشت. ایگنات پورفیریوویچ، قزاق مهربان، بار دیگر از خانه بیرون آمد و پیشنهاد کرد:

- بیا سوار شو، من میرم زیرش نگه می دارم که باز... بس که چموشه، زمین

نیفته.

شچوکار که از سرمساری و اندوه خیس عرق بود، این یاری او را پذیرفت و به هرجا کنندن سوار شد. ولی حکم سرنوشت بود که بدبختی هایش به همین پایان نیابد: مادیان این بار نیفتاد، در عوض معلوم شد که رفتاری پاك باور نکردنی دارد. او دو دست خود را، چنان که گویی چهار نعل می تازد، به جلو پرتاب می کرد اما با دوپای عقب جفتک هائی می پراند که از کفلش بالاتر می رفت. بدین سان، مادیان شچوکار را تا نخستین کوچه ده رساند. اما در این سواری دیوانه وار کلاه از سرشچوکار افتاد و چنان تکان های وحشتناکی متحمل شد که چهار بار چیزی در اندرونش فرو ریخت و گویی پاره شد. «وای یی، خدا! این جوری که همیشه رفت!...» شچوکار با خود چنین گفت و جست زنان پیاده شد. برگشت تا کلاه خود را از زمین برگیرد، ولی به دیدن مردم که در کوچه به سوی او می دویدند، زود عقب گرد کرد و مادیان شوم پی را که چنان چابکی دور از انتظاری از خود نشان می داد کشان کشان از پشت آبادی به در برد. بچه ها تا آسیای بادی به دنبالش آمدند و سپس او را وا گذاشتند. شچوکار هم دیگر جرأت نکرد که بار دیگر سوار «خیال تیز پرواز» مرد کولی شود. دورادور از کنار تپه ده را دور زد، و چون از تپه گذشت، دیگر از کشیدن افسار به ستوه آمد و برآن شد که مادیان را پیشاپیش خود براند. آن جا بود که پی برد چارپائی که بدان همه زحمت خریده بود از هردو چشم کور است. مادیان راست به آیکندها و جوی ها می زد و به جای آن که از فرازشان بجهد در آن ها می افتاد و آن گاه، با تکیه بر دو دست لرزان خویش، نفس نفس زنان برمی خاست و از نو به راه می افتاد، آن هم نه با رفتاری عادی بلکه پیوسته در مسیری دایره وار. شچوکار که از این کشف تازه اش یکسر مات مانده بود، او را به کلی به حال خود وا گذاشت و دید که مادیانش پس از پیمودن يك دایره دایره دیگری

آغاز می‌کند و همچنان باز و باز، در شیار، يك ماریچ نامرئی. این جا دیگر شچوکار بی‌آن که از کسی یاری بخواهد پی برد که مادیان خریدارش در سراسر عمر دراز و رنجبار خود به چرخ آبکشی بسته بوده و در همان کار پیر و کور شده است.

شچوکار مادیان را تا غروب روی تپه‌ای به چرا گذاشت، چه، شرم داشت که روز وارد ده شود. و تنها پس از آن که شب فرا رسید او را به خانه رساند. این که زنش، - زنی درشت اندام و کین توز - چه گونه با او روبه‌رو سد و برای همچو خرید ناشایسته‌ای چه بلا به سر شچوکار لاغر بی‌جان آورد، چیزی است که به گفته لوکاته‌یف^۱ کفش دور، که دوست شچوکار در آن روزگار بود، «در پرده تاریکی ناشناخته مانده است.» آنچه می‌توان دانست تنها همین است که مادیان شچوکار به زودی دچار بیماری گری شد و موهایش ریخت و در چنین هیئت ناخوش آیندی بود که نیم شبی چراغ عمرش به آرامی در حیات پشت خانه خاموش گشت. شچوکار و دوستش لوکاته‌یف پوستش را فروختند و دمی به خمره زدند.

هنگامی که شچوکار به یاکوف لوکیچ اطمینان می‌داد که در زندگی اسب‌های بسیار از زیر دستش گذشته‌اند، خود به روشنی می‌دانست که گفته‌اش را ممکن نیست یاکوف لوکیچ باور کند، چه، سراسر زندگی او در برابر چشمان یاکوف لوکیچ گذشته بود. ولی سرشت باباشچوکار چنین بود که نمی‌توانست لاف نزند و دروغ نگوید. نیروئی غلبه‌ناپذیر وی را بر آن می‌داشت که چیزهائی بگوید که پس از چند دقیقه به صد منت آماده تکذیب آن بود...

باری، بگذریم. باباشچوکار هم مهر شد و هم سرچی. می‌باید گفت که چندان بد هم از عهده وظایف رویهم ساده خود بر نمی‌آمد. تنها چیزی که در او به مذاق ناگولنوف که شیفته سرعت بود خوش نمی‌شست، توقف‌های پی‌درپی او بود. هنوز از دروازه حیات بیرون نرفته، شچوکار دسته جلو را می‌کشید: «هش‌ش‌ش! حوشگلک‌هام!» ناگولنوف می‌پرسید: «چی شده؟» باباشچوکار می‌گفت: «اسب‌ها به سرسری بکنند.» و برای ترغیبشان آن قدر سوت می‌زد که سرانجام ناگولنوف شلاق را از زیر نشیمن بیرون می‌کشید و بر پشت اسب‌ها فرود می‌آورد.

پیش قزاق‌ها باباشچوکار لاف می‌زد: «حالا دیگر دوران تزارها نیست که سرچی روتشیم بود و مساهر آن پشت روتشک نرم لم می‌داد. من که سرچی هستم، حالا تو درشکه پهلوی رفیق داویدوف می‌نشیم. گاه که هوس می‌کنم سیگاری دود بکنم، ازش خواهش می‌کنم: «کمی این دسته جلو را نگهش دار که

من به سیگاری برای خودم بیچم» او هم میگه: «با کمال میل!» دسته جلو را میگیره و گاه يك ساعتی درشكه را راه میبره، من هم آن جا سنگین و رنگین نشسته‌ام و منظره را تماشا می‌کنم.

در واقع باباشچوکار اکنون سروروی موقری پیدا کرده بود، حرف هم کم‌تر می‌زد. او، با وجود سرمای اول بهار، برای آن که به اسب‌ها نزدیک‌تر باشد، يك چند شب‌ها برای خواب به اصطبل می‌رفت. ولی يك هفته نگذشت که زن پیرش، به بهانه آن که گویا زن‌های جوان شب‌ها نزد او می‌روند. پیش چشم همه سخت کتک‌ش زد و با فحش و ناسزا او را به خانه باز گرداند. این تهمت شنیع از ناحیه چند جوان شوخ طبع بود که خواسته بودند سر به سر پیرزن بگذارند. باباشچوکار در پی مخالفت با زنش برنیامد. به خانه رفت و از آن پس شب‌ها دوبار، در حالی که همسر حسودش قدم به قدم با او می‌آمد، برای سرکشی اسب‌ها می‌رفت. باباشچوکار یاد گرفت که اسب‌ها را چنان تند و چالاک به درشكه بیند که از این بابت دیگر دست کمی از افراد آتش‌نشانی گرمیاجی نداشت. همیشه هم، هنگامی که اسب‌ها را که از ماندن در اصطبل بدخوش شده بودند برای بستن بیرون می‌آورد، با صدای کلفت خود سرشان داد می‌کسید و آرامشان می‌کرد: «اوه! باز که شیهه سر دادی، شیطان! این که مادیان نیست پهلوت و ایستاده، يك دسته گله، مثل خودت!» و پس از آن که از بستن اسب‌ها فارغ می‌شد و بالای درشكه جای می‌گرفت، با خرسندی می‌گفت: «خوب، حالا راه می‌افتیم و من يك خط گیرم می‌آد. این جور زندگی، داداش، دیگر عجیب داره ازش خوشم می‌آد!»

روز بیست و هفتم داویدوف تصمیم گرفت که برای سرکشی به زمین‌های گروه اول برود و تحقیق کند که واقعاً آیا این گروه، برخلاف دسور او، شانه را در طول شیارها می‌کسند. این خبر را ایبولیت شالی، آهنگر ده، به او داده بود که برای تعمیر بذریاش به کشتزار رفته و دیده بود که شانه‌ها را نه از پهنا بلکه از درازای شیارها می‌کشند. او به محض بازگست به ده به اداره کالخوز رفته بود و پس از فسرندن دست داویدوف با سروروی عبوس گفته بود:

- گروه یکم شانه را تو شیارها از درازا می‌کشند. این جور شانه کسیدن به هیچ دردی نمی‌خوره. من این را براشان توضیح دادم، ولی اوشاکوف - لوچ نالوطی - به ام

گفت: «تو کارت اینه که روسندان بکوبی و دم را بدمی. این جا دیگر نمیخواه تو کارمان انگشت بکشی، وگرنه دیدی که با خیش برات گازش گرفتیم!» من هم در جوابش گفتم: «قبل از آنی که من به سراغ دم برم، آن جای نه بدتر تو لوجه را باید بدم!» و کم مانده بود که دست به یقه شیم.

داویدوف باباشچوکار را احضار کرد:

- اسب‌ها را به درشکه ببند!

ولی تاب نیاورد و خود نیز به کمک شناخت تا اسب‌ها را زودتر ببندند. به راه افتادند. هوا گرفته بود و باد نمناک جنوب غربی نوید باران می‌داد. گروه یکم در دورترین قطعه زمین‌های شنی و رسی کار می‌کرد. - آن سوی گردنه، نزدیک آبگیر لیوتی، به فاصله ده کیلومتری از ده. گروه زمین را سُخم کرده بود تا برای کشت غلات آماده شود و نهایت ضرورت داشت که خاک سُخم کرده را به دقت شانه بکشند تا آب باران در زمین کاملاً هموار گشته بماند و در سرازیری شیارها روان نشود.

داویدوف، که نگران حرکت دسته ابرهای انبوه بود، خواهش کرد:

- تندتر، بابا، تندتر!

- دارم تند میرم که. آن خاکستریه، دیگر داره کف ازش بیرون میزنه.

بر پشته‌ای نه چندان دور از جاده تابستانی، شاگردان دبستان به رهبری آموزگار پیرشان، شپین، به خط زنجیر می‌رفتند و از دنبالشان چهارارابه حامل بسکه‌های آب در حرکت بود. شچوکار با تلاق خود نشان داد:

- کوچولوها موش صحرایی شکار می‌کنند

داویدوف بالبخند فرو خورده بچه‌ها را نگرست. هنگامی که درشکه به محاذات کودکان دبستان رسید، از شچوکار خواهش کرد: «نگه دار»، و نظر انداخت و پسرک سفیدمو و پابرهنه هفت ساله‌ای را انتخاب کرد:

- بیا این جا ببینم!

پسرک کاسکتی را، که نوار سرخ داشت و اثر رنگ رفته نشان بالای لبه آن دیده میشه و بی سکه از آن پدرش بود، به پس گردن لغزاند و با لحنی بی پروا گفت:

- پیام حی کنم؟

- چندتا موش کشتی، تو؟

- چهارده تا.

- اسمت چیه؟

- فدوب دمیدیچ اوشاکوف.

- خوب، فدوت دمیدیچ، بیا بالا پهلوم بنشین، گردشت بدهم. تو هم بیا بنشین...
و داویدوف با انگشت دخترکی را که چارقده سر بسته بود نشان داد. پس از آن که
بچه‌ها را نشاند، دستور داد: «راه بیفت!» و سپس روبه پسرک نمود: کدام کلاس
هستی، تو؟

- کلاس اول.

- کلاس اول؟ پس تو باید بدانی فینت را بگیری، واقعیه!

- نمیشه گرفتش. سرما خورده‌ام.

- به! چه طور نمیشه گرفتش؟ دماغت را بیار جلو: - داویدوف انگشتان خود را
به دقت با شلوار خود پاک کرد، آه کشید. - یک روز بیا اداره کالخور، به ات آب نیاب
بدهم، آب نبات سکلاتی. تو هرگز شکلات خورده‌ای؟
- نه...

- پس بیا دیدنم تو اداره، مهمانت می‌کنم.

- ولی آن آب نبات را من لازم ندارم.

- اوهو! خوب، واسه چی، فدوت دمیدیچ؟

- دندان هام خرابه، زیری هاش افتاده، این هاش، نگاه کن! - پسرک دهان
گلگون خود را باز کرد، و در واقع دو تا دندان زیرینش افتاده بود.

- پس تو، فدوت، معلوم میشه بی دندان، ها؟

- خودت بی دندان!

- هوم!... بینم... که تو هم فهمیدی!

- مال من باز از نو در میاد، مال تو نه! آها!...

- این را دیگر پرت گفتم، برادر! مال من هم از نو در میاد، واقعیه!

- چی دروغ گو! ادم‌های بزرگ دندان‌شان که افتاد دیگر در نمیاد. تازه، با آن

بالائی‌هام من میتونم گاز بگیرم، به خدا!

- بین دیگر چی‌ها میگی!

- باور نمی‌کنی؟ انگشتت را بده!

داویدوف لبخند زنان انگشت سیابه‌اش را پیش برد و بی درنگ اوخ! گفت و
آن را واپس کشید: لکه‌های کبود گاز گرفتگی روی مفصل آخری نشسته بود.
داویدوف پیشهاد کرد:

- خوب، حالا انگشت خودت را بده من گاز بگیرم.

ولی فدوت درنگی کرد و ناگهان مانند جرواسک بزرگ خاکستری رنگی از
درشکه که در حرکت بود بیرون جست، و در حالی که روی یک پا لی‌لی می‌کرد
فریاد زد:

- می‌خواستی گازم بگیری، ها، دیگر نمیتونی!...

داویدوف قاه قاه خندید، سپس دخترک را نیز از درشکه پیاده کرد و تا چندی نگاهش به کاسکت فدوت که سرخی نوار آن بر جاده گل می انداخت دوخته شد. او با چشمان نمناک لبخند می زد و در دل گرمائی ناشناخته احساس می کرد.

«زندگی خوبی برایشان درست می کنم، واقعیت! این فدوت امروز با کاسکت قزاقی پدرش میدوه، ولی بیست سال دیگر این زمین ها را با گاو آهن برقی شخم میزنه... راستش، اون دیگر سرنوشت منو پس از مرگ مادرم نخواهد داشت، که میبایست رخت های خواهرهای کوچکم را بشورم، وصله پینه اش بکنم، ترتیب نهار را بدهم و خودم را به دو به کارخانه برسانم... امثال فدوت خوش بخت خواهند بود، واقعیت!»

داویدوف چنین می اندیشید و استپ بی کران با گرد نازک سیزی که تازه بر آن می نشست پیش چشمش گسترده می شد. او یک دقیقه به نوای خوش آهنگ چکاوک گوش داد و نگاهش در آن دورها دهقان شخم کاری را دید که روی گاو آهن خم گشته می رفت و مرد گاوران کنار ورزوها در شیار سکندری می خورد. داویدوف آهی بلند از سینه برکشید: «به روزی همه کارهای سنگین را ماشین به جای انسان انجام میدهند... یقین که مردم آن زمان دیگر بوی عرق را فراموس کرده اند... کاش، سگ مذهب! تا آن روزها زنده می ماندم! ... اما نه، سقط میشی و هیچ قدرتی هم نیست که از تو یاری کنه... بله برادر، داویدوف. شك نکن که سقط میشی! و به جای نوه نبیره، همین کالخور گرمیاجی است که از تو باقی میمانه. به روز هم کالخور کمون' میشه، و کس چه میدانه، شاید هم نام سمیون داویدوف، چلنگر کارخانه پوتیلوف را روش بگذارند...» داویدوف از گرایش طنزآمیز اندیشه هایش لبخند زد و از شچوکار پرسید:

- کی می رسیم؟

- پلک هات را دوبار که هم بزنی، سر سو میش رسیده ایم.

- می یسی، پدر، چه قدر زمین هاتان این جا بی فایده همر میره، واقع بگم وحشتناکه! ما با دو تا برنامه پنج ساله، کارخانه هاست که این جا بسازیم. همه اش هم مال خودمان، همه اش تو دست خودمان، واقعیت! زور یزن و باز ده سالی زنده باش، آن وقت به جای دسته جلو، فرمان ماشینه که تو دستت بگیری. همچه گاز بدهی که کس به گردت نرسه!

بابا شچوکار آه کشید:

- يك كم دير تنده! چهل سال پیش، اگر من کارگر می شدم، امروز شاید آدم دیگری بودم... دهقان بودن تو این دنیا برام آمد نداشته. از همان بچگی چرخ

زندگیم کجکی رفته، تالانش هم باز همینه. انگار تمام عمرم باد مرا برداشته، گاه تو چاله انداخته، گاه به این و گاه به آن چیز سفت زده پدرم را درآورده...
داویدوف با علاقه‌مندی پرسید:
- چه طور مگر؟

- سیر تا پیازش را حالا می‌گم. اسب‌ها دارند خوش خوشك می‌رند، پس من هم گله‌هام را پیش تو بکنم. تو، گرچه آدم بدعنتی هستی، ولی می‌باد بفهمی و همدردی داشته باشی... بارها و بارها با پیش آمدهای سختی من روبه‌رو شدم. اول همه‌اش این که امدم دنیا. مادر مرحومم، تا که منو زائید، مامانه به‌اش گفت: «باید خوش حال باشی، نه‌نه! پسر بزرگ که شد، تیمسار میشه. برای این که همه چیزش به تیمسارها میره: هم پیشانی‌ش کوتاهه، هم کلاه اس عین کدوست، هم این که شکمش برآمده‌ست، صداس هم که خوب! کلفته.» ولی دو هفته بعدس، هرچه زنکه گفته بود وارونه‌اش از آب درآمد... دنیا امدم اول مارس بود، یه‌روز یخبندان که مادرم می‌گفت مرغ‌ها آب نداشتند بخورند و گنجشك‌ها تو پروازشان یخ می‌زدند! باری، برای تعمد برداشتند بردند تو بیانسکوی. ولی خودت فکرش را بکن: هیچ به عقل جور می‌اد که بچه را تو همچو سرمائی ببرند تو طشت آب غوطه‌اش بدهند؟ درسته که آب را گرمش کردند، ولی شماس و کشیش، تخم‌سك‌ها، هر دوشان مست بودند. یکیشان آب جوش را ریختش تو طشت و آن یکی هم، بی‌آن که امتحانی بکنه، شروع کرد به گفتن: «خداوند ما مسیح، اینک بنده‌ تو که تعمد می‌گیرد...» و شلپ! با سر انداختم تو آب جوس و غوطه‌ام داد... پوستم کنده شد! به‌خانه که اوردم، تنم پرتاول بود. و خوب البته، بس که از درد جیغ می‌کشیدم و می‌باد زور زده باشم، فتن ناف گرفتم... بعد از آن هم باز از بدتر بود که برام پیش آمد می‌کرد. همه‌اش به‌خاطر این که دهقان به‌دنیا امدم. تا نه سالگی سگ شلوارم را پاره می‌کرد، غاز نوکم می‌گرفت، جوری که باور نمیشه کردش. یه بار هم یه کره اسب چنان جعتگی به‌ام انداخت که کله معلق افتادم و نزدیک بود بمیرم. ولی از نه سالگی به‌آن ور دیگر چیزهائی که به‌سرم می‌آمد هی سخت‌تر و سخت‌تر شد. تازه پا به‌ده سالگی می‌گذاشتم که با قلاب بعینه صیدم کردند...

داویدوف که رویهم با دقت به‌داستان سچوکار گوس می‌داد، تعجب نمود:
- یا چی قلابی؟

- با همین قلاب معمولی که باش ماهی می‌گیرند. آن وقت‌ها تو گرمی‌چی لوگ یه پیرمرد هاف‌هافو بود که گوشش نمی‌شنید و به‌اش کوبیر می‌گفتند. زمستان‌ها با تور و دام کبک سکار می‌کرد و تابستان‌ها می‌رفت لب رودخانه و با قلاب ماهی

می گرفت. آن روزها رودخانه مان گودتر از حالا بود، طوری که لاپشینوف يك آسیاب كوچك روش ساخته بود. پائین آب بند ماهی کپور فراوان بود و اردك ماهی هائی پیدا می شد به چه گندگی! باری، پیرمرد با چوب های ماهیگیریش کنار به پشته بید می نشست و هفت تائی نخ و قلاب تو آب ول می داد، سر این یکی کرم می گذاشت، سر آن یکی به گلوله خمیر، یکی دوتای دیگر هم طعمه زنده برای گرفتن اردك ماهی. ما بچه ها هم کمین می کردیم واسه قلاب هاش. پیرمرد همچو کر بود که تو سوراخ گوشش هم می شاشیدی باز نمی شنید. ما آن ور پشته بید، همان نزدیکی های پیرمرد لب رودخانه جمع می شدیم و رخت هامان را در می آوردیم و یکی از ما طوری آهسته می رفت تو آب که موج نزنه و زیرآبی خودش را می رساند به نخ قلاب آخری، نخش را با دندان پاره می کرد و برمی گشت دم پشته بید از آب می آمد بیرون. پیرمرد، چوب ماهیگیرش را که می کشید، سرتا پاش به لرزه می افتاد و دادش بلند می شد: «باز که نخ را بریدیش، لعنتی! اخ، یا حضرت مریم!» به خیالش کار اردك ماهی بوده و خوب، طبیعیه، دلش از این میسوخته که به قلاب را از دست داده. و او این قلاب ها را از پیش دکان دار می خریده، چیزی که برامان مقدور نبوده، چون پولش را نداشتیم و برای همین هم بود که مال او را کش می رفتیم. به بار به همین شیوه صاحب يك قلاب شدم و دلم خواست که یکی دیگر هم به چنگ بیارم. تا دیدم پیرمرد سرگرم طعمه گذاشتن سر قلابه، رفتم تو آب، آهسته، آهسته، همین که نخ را حس کردم و دهم را به اش چسباندم، پیرمرد یکهو چوب ماهیگیری را کشید بالا. نخ تو دستم سر خود و قلاب آمد گیر کرد به لب بالائیم. دیگر بنا کردم به داد و هوار، ولی آب رفت تو دهنم. پیرمرد چوب ماهیگیرش را می کشید و سعی می کرد ماهی را از آب بیرون بیاره. من هم به قلاب گیر کرده بودم و، خوب، از شدت دردهی دست و پا می زدم، تا آن که حس کردم پیرمرد دولچه توریش را تو آب برده زیرم که بیاردم بالا... طبیعیه است که دیگر از آب درآمدم و از آن نعره ها سر دادم. پیرمرد انگار داشت می مرد. خواست به خودش خاج بکسه، ولی دستش قدرت نداشت؛ يك و پوزش از ترس بدتر از دیگ آشپزخانه سیاه شده بود. و راستی هم چه طور می شد که نترسه؟ صبدس اردك ماهی بود و حالا يك پسر بچه از آب بیرون می آمد. یارو همین طور ماند، ماند، تا این که به هو گذاشت پا به فرار، طوری که چارق هاش هر کدام يك طرف پرتاب شد؛ من هم با همان قلاب که به لبم گیر کرده بود رفتم خانه. پدرم قلاب را برید و درس آورد، بعد هم با شلاق افتاد جانم، آن قدر که دیگر از هوش رفتم. ولی ازت می پرسم، چی فایده داشت؟ لبم گوشت نو آورد و خوب شد، اما از آن روزه که به ام شچوکار می کند و این اسم

احمقانه دیگر روم مانده... سال دیگر، بهار، جوجه غازها را به ام دادند که مواظبتشان باشم. من هم بردمشان طرف های آسیای بادی. آسیا کار می کرد و جوجه غازها دور و برش چرا می کردند، يك لاشخور هم بالا سرشان چرخ می زد. جوجه غازهای زرد قشنگ اشتها آور بودند و لاشخور دلتش می خواست بلکه یکیش را بگیرد، ولی من البته می پائیدم و یا «هوی! هوی!» گفتم او را رم می دادم. تا این که بچه های همبازیم به دو آمدند آن جا و شروع کردیم روپره های آسیا سواری خوردن: یکیمان دست می انداخت پره را می گرفت و به اندازه دوازشین^۱ که بالا می رفت پره را ول می کرد و می افتاد زمین و همان جا دراز می کشید که پره بعدی به اش نخورد. ولی بچه ها می دانی که چه تخم جن هائی هستند! به بازی تازه اختراع کردند: هر کی از همه بالاتر بره «پادشاه» میشه و از دم آسیا با خرمنگاه از آن های دیگر سواری میگیره. و خوب، هر کسی خوش داره پادشاه بشه. به خودم گفتم: «حالا من از همه شان بالاتر میرم!» و جوجه غازهام دیگر پاك از یادم رفت. باری، پره آسیا بردم بالا. بکهو چشمم افتاد، دیدم لاشخور داره میاد سر وقت غازها. چه ترسی برم داشت، همیشه گفتش، چون که باز پای سلاق در میان بود... داد زدم: «بچه ها، لاشخور! لاشخور را دورش کنید!» و حالا دیگر آنچه فراموش کرده بودم این بود که روپره آسیا هستم... تا پیام یادش بیارم خدا میدانه کجاها برده بودم بالا. بیرم پائین؟ می ترسیدم. باز برم بالا؟ بیش تر می ترسیدم. پس خدایا چی کار کنم؟ تو این گیرودار و فکر چه کنم، چه کنم، پره آسیا هم دیگر سیخ ایستاده بود. من هم به اش جسییده و دوتا پام رویه هوا. ولی پره باز چرخید طرف زمین و من ازش کنده شدم. نمی دانم چند لحظه تا زمین تو پرواز بودم، به نظرم که خیلی طول کشید، ولی هرچی بود پروازم تمام شد و طبعاً به ضرب خوردم زمین. تندى پا شدم و خودم را نگاه کردم، استخوان های مچ دستم زده بود بیرون و چنان دردی داشتم که بگو، علاقه ام از همه چی بریده شده بود: لاشخور آخرش يك جوجه غازم را قایید و من ککم نمی گزید. باری، شکسته بند استخوان هام را جا انداخت، ولی چه فایده؟ برای این که سال بعدس استخوان هام باز از نو در رفت و تیغه ماشین درو داشت دو نیمه ام می کرد. و این فردای عید قدیس پطرس^۲ بود. من و برادر بزرگم رفته بودیم جو درو کنیم. من اسب ها را راه می بردم، برادرم هم سر ماشین درو بود. دوروبر اسب ها خرمنگس ها وول می خوردند، تو آسمان هم افتاب یکسر سفید بود، چنان داغ که دیگر طاقت برام نماند و همان جور رو اسب به چرت افتادم. وقتی که چشم

وا کردم، از جمله چیزهایی که دیدم، يك هوبره گل گنده که خودش را تو شیار پهلوی دستم پهن کرده بود، قدش اندازه يك سلاق. اسب‌ها را نگهشان داشتم. برادرم گفت: «با سه شاخه می‌زمس!» گفتم: «برارکم، بگذار من خودم را میندازم روش، زنده می‌گیرم!» گفت «پس زود بجنب!» من خودم را انداختم رو هوبره، چپکی گرفتمس، اون هم دیگر چی جور تقلا میکردش که دربره! بال‌هاش را هم می‌زد که می‌خورد به سرم. ور می‌جست و منو با خودش می‌کشید، از ترسش هم (خوب، البته، خیلی ترسیده بود!) شکمش آبکی می‌رف و می‌ریخت به سر تا پام، و مثل اسب رموك که به‌شانه بیندندش، همان جور منو دنبال خودش می‌کشید. یه بار نمی‌دانم چی شد به سیرش زد که عقب گرد کنه. رفت و خودش را انداخت تو دست و پای اسب‌ها. آن‌ها هم اسب‌های ترسوئی بودند: با خرناسه از رومن جستند و تاخت زدند، حالا من هم زیر ماسین درو افتاده‌ام... برادرم فوری دسته را کشید، طوری که تیغه‌ها آمد بالا. ولی هرچی باشه، باز من آن زیر بودم، و ماشین هم که این‌ور و آن‌ور کشیده می‌شد. از اسب‌ها، یکیش پاش تا استخوان شکافته شد، طوری که پی‌هاش برید؛ من هم جوری از ریخت افتادم که دیگر نمی‌شد شناختم. برادرم اسب‌ها را هر جور که بود نگهشان داشت و یکی را بازش کرد و مرا از پهنای پشتش خواباند روش و برد ده. دیگر من بی‌هوش بودم و سر تا پام را خاک و نجاست هوبره گرفته بود، و خود هوبره هم البته، بی‌شرف، پرواز کرده و رفته بود. تا مدتی من ناخوش بودم... نش ماه بعد داشتم از خانه همسایه بر می‌گشتم که ورزوی تخمی ده سر را هم را گرفت. خواستم دور بزنم، ولی اون مثل بیر درنده دم تکان می‌داد و شاخ‌هاش را به من نشانه می‌رفت. توبه خیالت من خیلی دلم می‌خواست روشاخ‌هاش جان به جان آفرین تسلیم بکنم؟ به! پا گذاشتم به فرار. ولی اون خودش را به ام رساند و شاخس را گذاشت زیر دنده آخریم و پرتم کرد از بالای پرچین آن‌ور، دنده ام لا کردار، غرچ! صدا داد. من اگر هم صدا تا دنده داشتم، باز غصه ام می‌شد برای هیچ و پوچ یکیش را از دست بدهم... به خصوص که برای همان هم تونظام قبولم نکردند. بعد از آن هم باز چه بلاهایی انواع اقسام حیوان‌ها سرم آوردند، حسابش دیگر از دستم در رفته! انگار سیطان رو پیشانیم علامت گذاشته: هر سگ لعنتی که زنجیرش را پاره کرد و آمد هواخوری، از هر جا که باشه سگ دو میزنه طرف من، یا این که من خودم ندانسته برمی‌خورم به اش که گازم بگیره و شلوارم را پاره کنه. ولی این چیزها، می‌خوام بدانم، چه فایده‌ای برام داره؟ حتی یه بار خرها تو آبکند اوزاچینا دنبال کردند، درست تا خود جاده؛ تو استپ هم خوك‌های وحشی به ام حمله کردند. يك بار هم باز یه ورزو باعث شد كك بخورم و

چکمه‌ها را از دست بدهم. سب بود، توی ده داشتم می‌رفتم. دم خانه دونسکوف^۱ يك هو دیدم از روبه‌روم داره ورزو می‌آد: «م م مو!...» و دمش را برام جولان می‌ده. تو دلم گفتم: «نه، دیگر آموخته شده‌ام و حوصله خوش و بش را باورزو جماعت ندارم!» این بود که نزدیک ترك به خانه قدم برداشتم. ورزو هم دنبالم آمد. من شروع کردم به دویدن. دیدم اون هم پشت سرم خرخرش بلنده. پنجره خانه روبه کوچه باز بود. جست زدم و مثل سب پره پریدم توش. نگاه کردم، هیچکی تو اتاق نبود. فکر کردم: «مزاحم مردم نمیشم، باز از همین پنجره میرم بیرون.» ورزو کمی غرزد و با شاخ‌هاش تو خاکریز پشت دیوار کند و کو کرد و رفت. داشتم آماده می‌شدم که از پنجره جست بزنم تو کوچه، که یکی دستم را گرفت و يك چیز سفت و سختی خورد پس گردنم. نگو، صاحب‌خانه بود. - بابا دونسکوف، که سروصدا شنیده بود و این جوری گیرم انداخته بود. «برای چی آمده‌ای این جا، پسر؟» - «از پیش ورزو در رفتم.» گفت: «نه، ورزو خودتی! می‌دانم شماها منظورتان چیه. تو برای عروسمان اولیوتکا^۲ است که آمده‌ای این جا.» و شروع کرد به زدن. اولش انگار به شوخی می‌زد، ولی بعدش جدی و جدی‌تر شد. پیرمرد پرزوری بود، خودش هم برای عروستش می‌سنگید، و از حسودیش بود که یه دندان آسیابم را شکست. بعد از آن به‌ام گفت: «باز هم می‌آئی سر وقت اولیوتکا؟» گفتم «نه، نمی‌آم، ریدم تو دهنه! میتونی اولیوتکا را نخ بکنی و جای خاج بیندازی گردنت» گفت: «خوب پس، چکمه‌ها را در بیار، و گرنه باز لت و پارت می‌کنم.» من هم چکمه‌ها را درآوردم و همین جور مفتکی به‌اش دادم. و راستی، آدم همان به جفت چکمه‌هاش را هم از دست بده، عجیب بامزه است! برای همین هم تا پنج سال بعدش باز من با این اولیوتکا مثل کارد و پنیر بودم. ولی، خوب، چه فایده؟ پشت سرش باز پیش آمده‌ای بد بود که سرم می‌بارید... همین به مثال را برات بزنم: آن روز که من و شما با هم رفتیم برای مصادره تیتوک، می‌خواهم بدانم سگش برای چی همین پوستین من یکی را تکه‌پاره‌اش کرد؟ ازهر بابتش که بگیری، می‌بایست خیز ورداره رو ماکار یا رولوبیشکین، ولی تخم ابلیس تمام را دور زد و آمد خودش را انداخت رومن. باز خوب شد که چنگش تو گلوم نرفت، وگرنه دوتا گاز که از خرخره‌ام می‌گرفت، دیگر تو می‌بایست دستور به مجلس ختم برای شچوکار بدهی. اما اگر خدای نکرده هفت تیر بام بود، چی‌ها می‌بایست پیش بیاد؟ کشتاری می‌شد که نگو: آخر من، وقتی که آتشی بسم، دیگر هیچ چی سرم نمیشه. همان آن ممکن بود کلک سگه را بکنم، زن تیتوک را بکشم و گلوله‌ها را تمامش تو حلق تیتوک خالی بکنم! می‌بینی، چه بکش

بکشی در می گرفت؟ عوضش هم ممکن بود شچوکار را بپندازندش زندان... ولی زندان به درد من از بیخ نمیخوره، علاقه‌ام تو زندگی به چیزهای دیگر میره، بله... من این جوری تیمسار شدم. اگر دست بر قضا آن مامانه هنوز زنده بود، همین جور خام خام میخوردمش: آخر، زن! چیزی را که نباد گفت، خوب نگو! بچه‌های کوچک را ناراحتشان نکن!... خوب، دیگر رسیدیم. اردوگاه گروه آن‌هاش، ببین!

۳۲

در سرسرا، رازمیوتنوف، همچنان که با يك بوته جاروی خیس گل‌های انبست و چسبناك چکمه‌هایش را پاك می‌کرد، دید که از لای در اتاق ناگولنوف نوار مورب روشنائی بیرون می‌تراود. با خود گفت: «ماکار نخواایده. ولی علت این نخوایدنش چی باشه؟» و بی صدا در را باز کرد.

چراغ نفتی کوچکی، که از کاغذ روزنامه سوخته آباژوری بر آن بود، گوشه میز و کتاب گشاده‌ای را که روی آن بود با فروغ تیره‌ای روشن می‌کرد. سر ژولیده ماکار به حال شدت تمرکز حواس روی میز خم شده بود، دست راستش گونه‌اش را نگه می‌داشت و انگشت‌های دست چپش سخت در کاکلش چنگ انداخته بود.

- سلام ماکار! چی شده که خوابت پریده؟

ناگولنوف سر بلند کرد و به ناخرسندی آندره‌ی را نگریست.

- برای چی آمدی!

- آمدم کمی گپ بزنیم. مزاحم شدم؟

- شدی یا نشدی، من که نمیتونم بیرون بکتم بشین.

- این چیه می‌خوانی؟

- یه چیزی برای سرگرمی. - ماکار کتابچه را با کف دست خود پوشاند و نگاه

منتظرش را به رازمیوتنوف دوخت.

- مارینا را ولش کردم. بکل... - آندره‌ی آه کشید و خود را به سنگینی روی

چارپایه انداخت.

- مدت‌ها بود که میبایست این کار را بکنی.

- برای چی؟

- سربارت بود، وامروزه روز زندگی طوری که آدم هرچیز اضافی را میباد از

خودش دور بکنه. ما کمونیست‌ها، حالا دیگر وقتش نیست که خودمان را به امور

فرعی پابند بکنیم!

- کجاش این فرعی بود؟ همدیگر را ما دوست داشتیم؟...

- چه دوست داشتی؟ انگار سنگ بود به گردنت. تو جلسه را که اداره می کردی، می آمد می نشست و چهارچشمی تو را می پائید، پس که حسود بود. این دیگر، برادر، دوست داشتن نیست، شکنجه است.

- پس، به عقیده تو کمونیست ها حق ندارند سروکاری با زن ها داشته باشند؟ یعنی که سر یارو را باید با نخ بستش و مثل ورزشی اخته بود، ها؟

- البته که حق ندارند، پس چی خیال کرده ای، تو؟ آن هائی که آن قدیم ها حماقت به سرشان زد و زن گرفتند، بگذار زندگیشان را با زن هاشان به آخر برسانند، ولی اگر دست من بود، جوان ها را فرمان صادر می کردم و زن گرفتن را برایشان قدغن می کردم. کسی که عادت شد برایش تو دامن زن زندگی کنه، چی جور انقلابی میتونه باشه؟ برای ماها، زن در حکم عسله برای مگس: فوری میچسبه به دست و پات. این را من خودم تجربه کرده ام، به طور قطع می دانم. گاه که شب می نشینی کتاب بخوانی، سوادت را بالا ببری، زنت میگذاره میره توی رختخواب. يك كم که کتاب خواندی، تو هم میری دراز می کشی، ولی زنت کونش را میکنه طرف تو! و این کارش، خوب، ناچار به ات برمیخوره. یا با زنت حرفت میشه و شروع می کنی بدو بی راه گفتن، یا این که سکوت می کنی و سیگار آتش می زنی، ولی خون خونت را میخوره، نمیتونی بخواهی. خوابت هم کم که بود، صبح سرت منگه و کاری ازت سر میزنه که از نظر سیاسی درست نیست. این هم چیزیه که تجربه شده! اما کسی که بچه دار هم شد، دیگر از نظر حزب پاك از دست رفته است. فوری برات یاد میگیره از بچه پرستاری بکنه، بوی شیر بچه برایش عادی میشه، و دیگر کارش از کار گذشته! برای حزب هم کارمند بی ارزشیه، هم یه سرباز بد. تو دوران تزاری که من قزاق های جوان را تعلیم می دادم، خوب دیده ام: پسره ظاهرش با نشاطه و چیز فهم مینماد، ولی از غصه این که زن جوانش را گذاشته آمده تو هنگ پاك خرف شده، خربت ازش میاره، هیچ جور نمیشه به اش چیز فهماند. تو برایش داری آئین نامه ارتش را توضیح می دهی، و اون چشم هاش را گرد کرده، هریکی يك دگمه. به خیالت که ناکس داره تو را نگاه میکنه، ولی نی نی هاش در حقیقت متوجه اندرون خودش، داره زنش را می بینه. آخر، این هم شد کار؟ نه، رفیق عزیز، پیش ترها تومیتونستی به دل خواه خودت زندگی بکنی، ولی حالا که تو حزب وارد شده ای، چیزهای جفنگ را باید ولش کنی بیندازی دور. پس از انقلاب جهانی - به عقیده من - ان قدر میتونی با زن ها ور بری که جانت دراد، هیچ اهمیت نمی دهی. ولی حالا تو میباید فکر و ذکرته همین انقلاب باشه. - ماکار از جا برخاست، خمیازه ای کشید و سانه های پهن و برازنده اش را صدا داد، با دست ضربه ای به پشت رازمیوتوف نواخت. لبخند نازکی زد. - آمده ای پیش من برای آه

وزاری، ها؛ برای این که پیام در غم تو شريك بشم: «ها، بله، آندره‌ی، راستی جای تأسفه، مشكله برات بی زن سرکتی. این بدبختی را چه طوری خواهی تونست تحمل بکنی، از سر بگذارنیش؟» خوب، همین نیست؟ ولی نه، آندره‌ی جان. هرچی ازم بخواهی، به سرو چشتم، به جز این یکی. حتی بگم، من خوش حالم که تو بیوه آن استواره را ولش کردی. مدت‌ها پیش میبایست اردنگ حواله آن کون گنده اش می کردی! ببین، من مثلاً از لوشکا که جدا شدم، نمی دانی حال و روزم چه قدر عالیه. هیچکی مزاحمم نیست، مثل سر نیزه ای هستم که تیزش کرده اند و رو به کولاك‌ها و دیگر دشمن‌های کمونیسم نشانه رفته اند حتی حالا من میتونم پیش خودم درس بخوانم، چیز یاد بگیرم.

رازمیوتوف با لحنی سرد و طعنه آمیز پرسید:

- ها، درس چی می خوانی؟ چه علمی؟

او از سخنان ماکار، و نیز از این که نه تنها با اندوهش همدردی نداشته بلکه از آن خوشنودی هم نموده بود و درباره زناشویی هم - به عقیده او - يك مشت جفنگ بهم بافته بود، رنجشی سخت در دل داشت. همچنین لحن جدی ماکار و ایمانش به آنچه می گفت کم مایه هراس او نبود. با خود می گفت: «خوبه که خدا به گاو شیر شاخ نمیده! مثلاً اگر قدرت دست ماکار می افتاد، چه‌ها که ازش سرنمی زد! به به چشم برهم زدن زندگی را پاك زیر و رومی کرد. بلکه هم به سرش می زد که جنس مرد را از دم اخته بکنه، مبادا که حواسشان از سوسیالیسم بره جای دیگر!»

- درس چی می خوانم؟ - ماکار پرسش آندره‌ی را تکرار کرد و کتابچه را به يك ضربه بست. - زبان انگلیسی.

- چیی‌ی‌ی؟

- زبان انگلیسی. این کتابچه هم خودآموزه.

ناگولنوف، در پروای آن که نشانه ریشخندی در چهره آندره‌ی ببیند، او را با بدگمانی نگریست، ولی آندره‌ی از این خبر نامنتظر چنان گیج شده بود که ناگولنوف جز بهت زدگی نتوانست در چشمان فراخ دریده و برآشفته اش چیزی بخواند.

- پس ... تو میتونی به این زبان‌شان چیز بخوانی، حرف بزنی؟

ناگولنوف با غروری نهفته پاسخ داد:

- نه، حرف زدنش را هنوز نمیتونم، به هونی که میشه. ولی خوب، خلاصه اش اینه که دارم عبارت‌های چایی را کم کم می فهمم. چهار ماهه الان که می خوانم. رازمیوتوف آب دهانش را فرو برد و با احترامی ناخواسته ناگولنوف و

کتابچه اش را نگریست. پرسید:

- مشكله؟

ماکار، به دیدن علاقه بس شدیدی که رازمیوتوف به درستش نشان می داد، از بدگمانی نخستین خود به در آمد و زیانش باز شد:

- جوری مشکله که همیشه فکرس کرد. تو این چهار ماهه من همه اش... هشت تا کلمه را از بر کرده ام. گرچه خود زیانش تا اندازه ای شبیه زبان خودمانه. خیلی از لغت ها را از زبان ما گرفته اند، فقط پسوندهای خودشان را به آخرش چسبانده اند. مثلاً ما می گیم «پرولتاریات» (طبقه رنجبر)، آن ها هم همین را می گند، جز این که آخرش هری داره. باز همین طور «روالوتسیا» (انقلاب) یا کمونیسم، آن ها آخر این کلمه ها را یک جوری سوت می کشند، انگار از دست آن ها غیظشان می گیره. ولی خوب، از دستشان کجا برند؟ تو همه جای دنیا این کلمه ها ریشه دوانده اند. بخوای نخواهی. باید گفتش.

- هااا... پس، یعنی که افتاده ای به درس خواندن، ولی بینم، ماکار، این زبان را برای چی لازمش داری؟

ناگولنوف با لبخند بزرگوارانه پاسخ داد:

- سوال مسخره ای می کنی، آندره ی! آدم از این دیر اهمیت تعجب بکنه، جا داره... من کمونیستم، نه؟ حکومت شوروی تو انگلیس هم سر کار میاد، نه؟ سرت را تکان می دهی، یعنی که میاد، ها؟ خوب، آیا کمونیست روسی خیلی داریم که بتوند انگلیسی بلغور بکنند؟ داشته باشیم هم، خیلی کم. ولی بورژواهای انگلیس هند را گرفته اند، که خودش تقریباً نصف دنیاست. آن ها به سیاه ها، به مردم هائی که پوست تیره دارند، همه جور تعدی کرده اند. می پرسم، این هم شد مملکت داری؟ ناچاره که حکومت شوروی آن جا تشکیل بشه. اما بسیاری از کمونیست های انگلیسی نمی دانند دشمن طبقاتی بی نقابش چه جانوریه، و چون به انس عادت ندارند نمیتوند آن طور که باید از پشش پریانند. باری، آن وقت من تقاضا می کنم بفرستند پیش آن ها تعلیمشان بدهم. و چون زیانشان را می دانم، میام و راست به نشانه می زنم: «شماها، بچه ها، ربولوشن^۱ کرده اید؟ کمونیستن کرده اید؟ پس سرمایه دارها و تیمسارها تان را بگیرید و مثل شپش رو ناخن شستنان لسان بکنید! سال هفده تو روسیه، ما، طفلک های معصوم، این حشرات را آزادشان گذاشتیم، ولی بعدش آن ها دست بردند رگهامان را پاره کنند. بگیرید له شان کنید، که دیگر اشتباهی پس نیاد و همه چی ال رایت^۲ باشه!» - ماکار پره های بینی را پر باد کرد و چشمکی به رازمیوتوف زد: - برای همین که من زیانشان را لازمش دارم. فهمیدی؟ شب ها از خوابم می دزدم، سلامت ناچیزم را مایه می گذارم، ولی... - ماکار

دندان‌های ریز و تنگ به هم چسبیده‌اش را به هم سائید: - این زبان را یادش می‌گیرم. با ضدانقلاب جهانی بی‌مجامله و خوش و بس به انگلیسی حرف می‌زنم! بگذار از همین حالا بلرزند، ناکس‌ها! ما کارناگولنوف. هوم... برایشان مثل آن‌های دیگر همیشه! رحم به ایشان نمیکنه. «توخون کارگرهای انگلیسی، هموطن خودت، خون هندی‌ها و دیگر ملت‌های ستم دیده را جای آب خوردی؟ از کار و زحمت دیگران بهره‌کشی کردی؟ پس، پشت به دیوار، افعی خونخوار!» بیش‌تر از این هم گفت‌وگو لازم نیست. و من این چند تا کلمه را زودتر از همه یاد می‌گیرم که بتونم بگم و زبانم تپق نزنه.

آن دو، باز نیم ساعتی از هردی سخن گفتند و سپس آندره‌ی رفت و ناگولنوف روی به خود آموز آورد و در حالی که آهسته لب می‌جنباند و از سَدّت توجّه عرق می‌ریخت و ابروهای کمایش را چین می‌داد، تا دوونیم پس از نیمه شب نشست.

صبح زود بیدار شد، دو فنجان سیر سرکشید و به اصطبل کالخور رفت: - برام یه اسب بیار که خوب تیزرو باشه پاسدار اصطبل اسب کردند با کفل‌های پرشیب برایش آورد که در تاب آوری و تیز رفتاری شهره بود. پرسید:

- راه دوری باست برید؟
- میرم بخش. به داویدوف بگو، تا شب برمی‌گردم.
- سوار میشد؟
- آها. زین بیار.

ماکار اسب را زین بست و افسارش را برداشت و لگامی آراسته و مجلّل که روزگاری از آن تیتوک بود بر سرش راست کرد و با حرکتی آمخته پا در رکاب دنداندار نهاد. اسب با یرنمه‌ای خرامان از جا کنده شد. ولی، هنگامی که از دروازه می‌گذشت، ناگهان سرسم رفت و زانوانش به زمین رسد و چیزی نماند که بیفتد، اما هرطور که بود بلند شد و چابک به راه افتاد. باباشچوکار که دم دروازه آمده بود، در حالی که جاده می‌داد، داد زد: - برگرد رفیق ناگولنوف، شگون نداره!

ماکار، بی‌آن که به وی پاسخ دهد، رفتار اسب را تندتر کرد و وارد کوچه بزرگ ده سد. نزدیک شورا، بیست تائی زن با سوروهای دربارۀ چیزی پرگوئی می‌کردند. ماکار به شوخی داد زد:

- برید کنار، زاغچه‌ها، وگرنه لگد مال اسبم میشد!
- زن‌ها خاموش گشتند و از سر راه کنار رفتند. هنگامی که دیگر از برابرشان گذشته بود، صدای خفه کینه‌آلودی از پشت سر شنید:

- مواظب باش، خود لعنتی ات را لگد مال نکنند! تاخت و تازت دیگر پرطول نمیکشه...

جلسه دبیرخانه کمیته بخش در ساعت یازده آغاز به کار کرد. دستور روز عبارت بود از شنیدن گزارش بگلیخ، رئیس اداره کشاورزی بخش، درباره جریان بدرفشانی طی نخستین پیاپی دنوکا^۱.

گذشته از اعضای دبیرخانه، در این جلسه ساموخین، رئیس کمیسیون بازرسی، و دادستان بخش نیز حضور داشتند.

خامونوف، مسئول امور سازمانی، پیش تر به ماکار خاطر نشان کرده بود:

- تو، کارت ضمن امور متفرقه رسیدگی میشه، بیرون نرو.

حاضران در سکوتی رویهم سنگین و با دقتی فراوان به گزارش نیم ساعته بگلیخ گوش دادند. پاره ای جاها در قلمرو بخش، با آن که زمین آماده کشت بود، بذریاشتی هنوز آغاز نشده بود. برخی از شوراهای ده ذخیره بذر خود را به تمامی جمع آوری نکرده بودند؛ در وویسکوی، کسانی که از کالخوز بیرون رفته بودند تقریباً همه بذر خود را پس گرفته بودند؛ در اولخوواتسکوی خود اداره کالخوز بذر را به استعفا دهندگان پس داده بود. سخنران درباره آن که به چه عللی کار بذریاشتی جریان رضایت بخشی نداشته است به تفصیل سخن می گفت و در پایان افزود:

- رفقا، شکی نیست که این تأخیر مان تو کار بذریاشتی - و من حتی بهتر بود به جای تأخیر بگم این درجازدن و ماندنمان تو همان نقطه انجماد - از این جا ناشی شده که در يك رشته از شوراهای ده زیر فشار کارکنان محلی حزب بوده که کالخوز به وجود آمده، و این ها که دنبال رقم های گنده در میزان اشتراکی کردن کشاورزی می رفتند، این جا و آن جا، همان طور که خودتان هم می دانید، حتی با هفت تیر مردم را تهدید کرده اند که تو کالخوز نام نویسی بکنند. در حال حاضر، این کالخوزهای ناپایدار، مثل دیوار کاهگلی که آب زیرش رفته باشه، دارند از هم می پاشند، تو کارهاشان هم تأخیرهایی روی داده، برای این که کالخوزی ها یا سر زمین نمیرند، یا اگر هم برند با طفره و تعلل کار می کنند.

دبیر کمیته بخش با مداد به در سیشه ای تنگ آب زد و اخطار کرد:
وقت حرف زدنت تمام شده.